كتاب كلستان للشيخ سعدى عليه

١٤٢

١٢٤

اوتنجی یدیا



کتاب گلستان

٤٣٣٦

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
لمن طالع واسترشد وأنا وأسعد خلد الله ملكه الأبدي حرره الفقير أحمد
شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما





بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت
است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب **شعر** از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل

من عبادی الشکور **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی
حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فا
حش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را فرموده تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده که بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصاره نالی بقدرتش شهد فایق شده و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سید کاینات و سرور موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه
دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بیت شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله **بیت** چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد

تعالی در وی نظر نکند باز بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملایکتی قد ا
ستحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش
را اجابت کردم و امیدش را بر آوردم که از
بسیاری دعا و زاری بنده شرم همی دارم چنانکه
گفته اند بیت کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرداست و او شرمسار عاکفان کعبه جلا
لش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحب دلان
سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد یکی از دوستان
گفت ازین بوستان که بودی به تحفه کرامت
کردی هدیه اصحاب را گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحا
ب را چون بدرخت گل رسیدم بوی گلم چنان
مست کرد که دامنم از دست برفت نظم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد ملک معظم خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعهٔ

منشآتش که همچون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن زنگی ظل الله فی ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرایده اند که الناس علی دین ملوکهم نظم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

ور خود همه عیبها بدین بنده دراست

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

بیت

گلی خوش بوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلآویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد

ولیکن (وگرنه) من همان خاکم که هستم

اللهم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب

جمیله وحسناته وارفع درجات اودایه و ولاته

بما تلا فی القرآن من آیاته اللهم راع بلده واحفظ

ذکره چنانکه گفته اند لقد سعد الدنیا به دام سعده

وایده المولی بالویة النصر ایزد تعالی و

تقدس خطه پاک شیراز را بهمت حاکمان عادل

وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت بسلامت

نگاه دارد قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو توای سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا ⁂

⁂ برنیست باپس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ⁂

⁂ یارب ز باد فتنه نگاه دار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا **سبب تالیف کتاب**

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف

کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب

دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود می گفتم

شعر هر دم از عمر میرود نفسی ⁂ چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ⁂ مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ⁂

⁂ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ⁂

⁂ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ⁂

⁂ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ⁂

⁂ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ⁂

⁂ دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که کوی نیکی برد
برک عیشی بکور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن
عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از
کفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نکویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود
و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط مراغبت کرد و بساط ملاعبت کسترد
جوابش نکفتم و سر از زانوی تعبد برنکرفتم
رنجیده بمن نکه کرد و کفت

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع
گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت
عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر آنگه
سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف

که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین
سهل و خلاف رای صوابست و عکس عهد
اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ آن عزیز در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثهٔ وی گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

چو جنگ آوری با کسی در ستیز

که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم

در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و آثار

دولت ورد در رسیده

اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لآلی

همچون عرق بر عذار شاهد غضبان

شبی را بوستان با یکی از دوستان اتفاق

صحبت افتاده بود موضع خوش و خرم و درختان درهم

که گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد

ثریا از تاکش درآویخته

آن بر از لالهای رنگارنگ

وین بر از میوهای گوناگون

باد در سایه درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن

غالب آمد دیدمش دامنی گل و سنبل

و ریحان و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع

کرده و رغبت شهر نموده گفتم که گل بوستانرا

چنانکه دانی ثباتی نباشد و حکما گفته اند هرچه

نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران

کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد

خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیعش بطیش خریف

مبدل نکند — بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

بامداد آن که خاطر باز آمدن بود حالی

که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در

دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان

روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را

بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله

هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب

گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت

پسند آید در بارگاه شاه جهان پناه کردگار

و پرتو لطف پروردگار جهان و زمان کهف انام
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدو
له القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر
الاسلام سعد بن اتابک الاعظم مولی ملوک
العرب و العجم خاقان البر و البحر وارث ملک
سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابی بکر بن سعد بن
زنکی ادام الله اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

کر التفات خداوندیش بیارآید
نکارخانهٔ چینی و نقش ارژنکیست

امید

آمید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که کلستان نه جای دلتنکیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابی بکر سعد بن زنکیست

دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر
نیاورد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و
در زمرهٔ صاحب دلان متحلی نکردد بزیور قبول
امیر کبیر عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء
مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس

یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین
غیاث الاسلام والمسلمین ابوبکر بن سعد بن
زنگی اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق
است و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی و خدم
خدمتی که بر بنده معین است اگر در ادای
آن برخی از آن تغافل و تکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند
مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است
که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از
تکلف دور است باجابت مقرون باد
چنانکه گفته‌اند بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان
در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند و بآخر
جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر

باید

باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوزرجمهر بشنید گفت
اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی ور دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه بر آور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دلانست و مرکز علمای متبحر اگر در
سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم

شبه در تتق جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند
در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بوستان

شاهد

شاهدی ام ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان تا جای نه بینند پای ننهند

گر چه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم
از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر
ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج
موجب تصنیف گلستان این بود و بالله
التوفیق والله المستعان

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند بر حال مسکینان دعایی
در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فهرست ابواب

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره در آن حالت بزبانی
که داشت ملک را دشنام دادن و سقط
گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان
بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**
وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک
محضر گفت ای خداوند می گوید که والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس ملک را بر او رحمت آمد
و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت که ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد
ملک را دشنام داد و ملک روی ازین سخن
درهم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده
تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی بر

مصلحتی بود واین را بنا بر مفسدتی (خبثی) و خردمندان
کفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انکیز **بیت** هر که شاه آن کند که او کوید
حیف باشد که جز نکو کوید **لطیفه**
بر طاق ایوان فریدون نوشته اند **نظم**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنک رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت**

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله
اجزای وجود او ریخته (بود) و خاک شده مکر چشمان
او که در چشم خانه همی کردید و نظر میکرد بسیار
حکما از تعبیر این فرو ماندند مکر درویشی که
بجای آورد و کفت هنوز نکران است که ملکش
با دیکران است **نظم** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنودم که کوتاه بالا و حقیر بود

دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری ملک

بکراهیت و استحقار در وی نظر کردی پسر بفراست

و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه

خردمند به که نادان بلند هر که بقامت کهتر

بقیمت

بقیمت بهتر چنانکه گفته اند

نظم

آن شنیدی که لاغر دانا

گفت باری بابله فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند

برادرانش بجان برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست

باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی
صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب
روی بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول
کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت نظم

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
هر که جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند از
مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد

زمین خدمت ببوسید و گفت شعر

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینها
اندکی جماعتی آهنگ گریز کردند پسر
نعره بزد که ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان
نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
گشت بجملگی همه حمله آوردند شنودم که هم

دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر وچشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از
غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت
و دست از طعام بداشت و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
بگیرند چنانکه گفته اند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش
را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد پس هر یکی را
از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش
چنانکه معلوم است در گلیمی بخسبند و دو باد
شاه در اقلیمی نگنجند **حکایت**

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری

مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع
گردد **شعر** درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی را تجسس
احوال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه دا
شتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و
بقعه

بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه
دیده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند اول
دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود **بیت**
چندانکه پاسی از شب گذشت
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بر جستند و دست
یکان یکان بر کتف ببستند بامدادان همه را
در قلعه در آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود

اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش
نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده
یکی از وزرای نیک محضر پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از
ربیع جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق بزرگی
خداوندانست که به بخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک ازین سخن روی درهم آورد و موافق
طبعش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
که نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست نظم
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید
و بر رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوندام

ملک فرمود عین حقیقتست که اگر در صحبت ایشان
منتظم بماندی خوی ایشان گرفتی اما بنده
امیدوارم که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت بغی آن گروه در نهاد او متمکن نشده است

نظم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد

استاد ادیب

ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآ
موختند و در نظر همگنان پسند آمد باری
وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ می‌گفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و
جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد
و گفت

بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو

پسرش را بکشت و در مغارهٔ دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست
تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت **نظم**

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ⁂ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ⁂ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ⁂ در و تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست

که بد

که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش
که عقل و فهم و فراستی زایدالوصف داشت وکیاستی
هم از خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **بیت**

بالای سرش ز هوشمندی ⁂ می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری
بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه
بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند

و به خیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بی
فایده نمودند **مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب دشمنی ایشان در حق
تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام
ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی
شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوند باد (که جاوید) **قطعه**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

بشور

شور بختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود گریه و
زاری درنهاد و لرزه در اندامش افتاد ملک
را عیش ازو منغص شد گفت طبع نازک پادشاها
را طاقت امثال این صورت نباشد
چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت

تنها اگر فرمان فرملک دهی من ورا خاموش گردانم
ملک گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را
بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد پس
مویش بگرفتند و پروی کشیدند چون برآمد
بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت ملک پرسید که درین
چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن دریا نیاز
موده بود و قدر سلامتی کشتی نمی دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای پسر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت سر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک
عرب که ببی انصافی معروف بود بزیارت
آمد نماز کرد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بنده این خاک درند
وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است
وصدق و معاملت ایشان همتی همراه ما کنید
که از دشمن قوی زحمت نه بینیم نظم
ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بیازارد اندرون کسی
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

[illegible]

وگر

وگر تو می ندهی داد روزی دادی هست حکایت
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد
حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش گفت دعای
خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر
خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و جملهٔ مسلمانان را قطعه ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت
یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده
بود و در پایان مستی می گفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویش برهنه بسر ما خفته بود گفت **نظم**

ای انکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را ازین سخن خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه در بر ندارم ملک بر ضعف حال او رافت زیادت کرد و جامه پیش درویش فرستاد درویش مران نقد

و جنس را

و جنس را باندک روزگار بخورد و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود بگفتند ملک روی ازین سخن درهم کشید و ازاینجا که گفته اند از صولت و صدمت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند **شعر**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزراء نیک محضر گفت ای خداوند مصلحت
آن نیست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی
خسته گردانیدن شعر

کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند
هرکجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از وزرا معزول شده بود بحلقهٔ
درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
درو اثر کرد جمعیت خاطرش دست داد ملک
دیگر باره بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی
چنانکه گفته اند نظم آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه مرا مرد کافی باید که به تدبیر مملکت

داری را نشاید گفت نشان مرد خردمند کافی
آنست که بجنس کارها تن در ندهد **بیت**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت و
صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه
دولتش زندگانی میکنم **شعر**

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد که
سر برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که روزی بسلامی برنجند و
وقتی بدشنامی خلعت دهند **بیت**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف بنزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار بارها
در دلم است که باقلیم دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من

اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا اندیشناکم که بطعنه در قفای

من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت

حمل کنند و گویند چنانکه گفته اند **نظم**

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند

حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق

از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست

از محاسب چه باکست **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش

گریزان و افتان و خیزان پرسیدندش که چه آفتست

که موجب چندین مخافت است گفتا شنیدم که شتر را

بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این سرایت
کراغم تحصیل من بود ترا هم چنین فضل است
و دیانت و تقوی و امانت ولیکن مفسدان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست به خلاف آن کار کنند در معرض خطاب پادشا
آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس
مصلحت آنست که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست کنی

نظم

دوست مشمارش که در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی

دوست

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که نصیحت نمی شنود بنزدیکی صاحب دیوان
رفتم اسباب معرفتی که میان ما بود صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او بیان کردم تا
بکاری مختصرش نصب کردند کارش از آن در
گذشت و بمرتبهٔ بلندتر از آن متمکن شد همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و
معتمد علیه گشت بر سلامتی احوالش شادمانی کردم

و گفتم **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
هم
در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد
چون از زیارت مکه باز گردیدم یکدو منزل استقبال
کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات
درویشان گفتم چه حالست گفت آن چنانک
گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود

ودوستان

و دوستان قدیم از کلمهٔ حق خاموش شدند
و صحبت دیرینه فراموش کردند **بیت**
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درونش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار
کردم چنانک گفته اند **قطعه**
ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت**

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی را از بزرکان در حق این طایفه
حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین
کرده بود مکر یکی از اینان حرکتی کرد نه
مناسب حال درویشان ظن این شخص
فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریق
کفاف یاران مستخلص کردانم آهنک خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و معذورش داشتم که
لطیفان جهان کفته اند **نظم**

درمیرو

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مکرد پیرامن
سک و دربان چو یافتند غریب
این کریبانش کیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرک بر حال من وقوف
یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقام معین
کردند اما بتواضع فروتر نشستم و این بکفتم

بیت بکذار که بنده کمینم
تا در صف بندکان نشینم
کر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

گفت الله الله چه جای این سخن است قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایرا است مسلم بزرگواری و حکم

که جرم بیند و نان برقرار میدارد حکایت

ملک زاده را گنج فراوان از پدر میراث ماند

دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت

بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت نظم

نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزر

بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و

موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت

خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

تا بخورم و ببخشم نه که پاسبانم و نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را شکار

گاهی صیدی کباب می کردند نمک نبود غلامی

بنزد روستا دوانیدند تا نمک بیاورد گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نگیرد و ده خراب نشود
گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است و هر کس که آمده بر آن
مزید کرده است تا بدین حد رسیده است **نظم**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت یکی از ملوک مرضی هایل داشت که اعادت

ذکر آن ناکردن اولیتر که طایفه حکمای یونان
متفق شدند که مراین درد را دوایی نیست
مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف است
طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت
که حکیمان گفته بودند پدرش را بخواندند و نعمت
تمام خشنود کردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن روا است بجهت سلامت
نفس پادشاه را جلاد قصد کرد بکشتن پسر سر
بسوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک فرمود که درین
حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان

بر بدر آن و مادر آن باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از بادشاه خواهند اکنون
بدر و مادر از بهر زر دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح
خویش اندر هلاک من میبیند بجز خدای
پناهی ندارم پیش که براورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب
در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
که خون طفلی چنین بی گناه ریختن سر و چشمش

ببو

ببوسید و در کنار گرفت و گویند همدر آن
هفته شفا یافت و درست شد نظم
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح
صاحب دلی برو گذر کرد و گفت بیت
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی

یا

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما

با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعای بر آسمان نرود

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما در زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

یکی در

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده
بود و سیصد و شصت بند بدانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش بر جمال یکی از
شاگردان میل داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر نمودی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمده بود و کسی در زمان او با او امکان
مقاومت نداشتی تا بحدی که پیش ملک
روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت

از و کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت
واعیان حضرت وصیت بجای آوردند و زور
آوران روی زمین حاضر شدند پس پسر چون
پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین
بودی از جای بکندی استاد دانست که از و بقوت
برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته
بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست
او را بدو دست از زمین برآورد و بر زمین زد

غریو از خلق برخاست پس ملک فرمود تا استاد
را خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند
که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین
او بزور بر من دست نیافت بلکه مرا از علم
کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ
همی داشت امروز بهمان دقیقه بر من غالب
آمد گفت از بهر چنین روز نگاه همی داشتم
که بزرگان گفته‌اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت جفا دیده

چنانک گفته اند **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت

خواست و گفت روز و شب بخدمت

سلطان همی باشم و بخیرش امیدوارم [وز عقوبتش ترسان] ذوالنون

بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنین

ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان

بودمی گفته اند **نظم** گر نبودی امید راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی

همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت**

پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت [ای ملک]

بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی

که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه

آن بر تو جاوید بماند **نظم** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را این سخن خوش آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت یکی از پسر آن هارون الرشید پیش
پدر آمد خشم آلود گفت ترا چه شد گفت فلان دشنام مادری
داد هارون ارکان دولت را گفت جزای
چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز چندان دشنام ده که ظلم از طرف تو نباشد
و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مردیست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید

ناتوانی

ناتوانی درون کس مخراش
که درین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودیم
زورقی در پی ما غرق شد و برادر بگردابی
در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت اینها را بگیر
تا هر یکی را پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب
رفت تا یکی را برهانید آن دیگر مرده ملاح
بخندید و گفت سببی دگر هست گفتم آن چیست گفت

[illegible]

یاد دارم که وقتی در بیابانی مانده بودم او
مرا بر شتری نشاند و آن دیگر یک مرا تا
زیانه محکم زده بود

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این
توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی
تا از مذلت کار کردن برهی گفت تو چرا
کار نکنی تا از مشقت خدمت رستگار باشی
که بزرگان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به از کمر زرین بخدمت سلطان بستن نظم

بدست

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
سخنی میگفتند و بوزرجمهر که مهتر ایشان بود
خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث
چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند

وطبیب داروند بجز پستیم را پس چون
رای شما بر صواب است مرا در وی چنین گفتن
نشاید **شعر** چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی چنین گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت**
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا به خلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس ترین بند
گان سیاهی داشت نام او خصیب ملک

مصر

مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل او تا
بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم وباران بی وقت آمد
وتلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیمی بشنید وگفت
نظم اگر روزی بدانش برفزودی
زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند
بخت ودولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست

کیمیا گر بغصه مرده برنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردندش
خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک
نگذاشت ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی
بخشید که لب بالا از پره بینی او درگذشته و زیرین
بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از
هیبت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

نظم تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر وختمست و بر یوسف نکویی

شخصی

شخصی نخبان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب
بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست
و نیافت حکایت بگفتند ملک در خشم رفت فرمود
تا کنیزک را با سیاه استوار ببندند و از بام
جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
که سیاه بیچاره را درین چه گناهست که بیاید خدمتکاران

[illegible]

و بیچارگان بنوازش خداوندی منقوند گفت
اگر در مفاوضت او یکشب تاخیر کردمی او را
افزون از قیمت کنیزک دل داری
کردمی چنانکه گفته اند قطعه

هرگز از آبدو پستی مپسند
که رود جای ناپسندیدن
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیدن

[illegible]

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و

لشکر

لشکر بیش ازین بود و فتح میسر نشد گفت بعون
خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان گذشته جز بنیکویی
نبردم نظم بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در
حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند
گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم **شعر** هر که را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار **حکایت**
درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می
مالید و می نالید که یا غفور و یا رحیم **نظم**
بر در کعبه سائلی دیدم

که همی

که همی گفت و می گریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی
رحمة الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا
نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر نه
هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا
در روی نیکان شرمسار نگردم **قطعه**
روی بر خاک عجز می گویم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم

هیچ است از بنده یاد می آید **حکایت**

دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه طلب

کرد چیزی نیافت دلتنک شد گلیم که بار

پارسا بران خفته بود از زیر خود برگرفت و بر سر راه

دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدی که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند

وشریک

وشریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم

موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق

بزرگان بدیع است روی از تربیت در

ویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن

که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت

همی شناسم که در خدمت عزیزان یار شاطر باشم

نه بار خاطر **بیت** چه داند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در جامه چیست و

ازانجا که سلامت درون ایشانست گمان

فضولش نبردند و یاری قبول کردند **نظم**

[illegible]

صورت حال عارفان دلق است

بیت

این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

روزی تا شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته
که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از
نظر درویشان غایب شد برجی بر رفت
و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن
تاریک مبلغ راهی رفته بود و رفیقان بی گناه
خفته بامدادان همه را در قلعه در آوردند و بزدند و
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی بینی که گاوی در علف زار

بیالاید همه گاوان ده را

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون
بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او

بود و چون نماز بر خواستند پیشتر ازان گزارد
که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت
کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا
تناولی کند پسری داشت صاحب فراست
گفت ای پدر باری پیش سلطان طعام نخوردی
گفت چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم
قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه**
ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روزی درماندگی بسیم دغل

حکایت

یکی از صالحان که مقامات او در دیار عرب
مذکور است و کرامات مشهور بجامع دمشق
اندر آمد و بر کنار برکه طهارت همی ساخت
پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بهزار مشقت
از انجا خلاص یافت چون از نماز بپرداخت
یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اجازت
پرسیدن هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که

که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و
قدمش تر نشد وامروز درین چه حالت بود
که درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود
شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت و
پس از ساعتی سر برآورد و گفت

نظم

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی در پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند
صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم

گفت شفاعت تو حد شرع فرو بگذارم گفت
آنچ فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال
وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیر
لا یملک هرچه از درویشان است و
قف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت
و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ
آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ
دوستان بروب و در دشمنان مکوب
چنانک گفته اند **بیت**

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت
پیاده پیر و پای برهنه از حجاز همراه
ما شد خرامان میرفت و می گفت **نظم**

نه براشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم

شترسواری گفتش ای درویش مرو که ره در پیشت
و بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت

تا بر پرسیدیم بجمله محمود توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش آمد و گفت ما بر بختی نمردیم و
تو بربختی بمردی **شعر**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چو روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

چندانکه شیخ اجلّم ترک سماع فرمودی

و بخلوت

و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمد و هوا و هوس طالب ناچار بر خلاف
مربی قدمی چند برفتمی و از مجالست و
سماع حظی گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی
گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان
مطربی بود **نظم** گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آوازش

فی الجمله ناسی خاطر یاران را موافقت کردم و شبی

بچند مشقت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشت است

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و قراضهٔ از کمر بگشودم و پیش مغنی نهادم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ

درویشان

درویشان بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دوباره دریک جای

راست چو بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان کوتاه کنید که مرا کرامت این شخص ظاهر شد که بارها شیخ

اجلهم تبرک بسماع فرمودی و به خلوت وعزلت
اشارت کردی شبها نمی گذاشت اکنون
بدست این مطرب توبه کردم که دگر گرد سماع
و منادمت نگردم بیت

نگویند از بهر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

حکایت از لقمان پرسیدند که ادب از که
آموختی گفت از بی ادبان هرچه در نظرم
ناپسند آمد از آن احتراز کردم بیت

اگر صد باب حکمت پیش نادان

بخوانی

بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت
یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته
بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده همراه ما
بود نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یکنفس
آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالتست
گفت بلبلان را شنودم که بنالش در آمده بودند از
درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه

دوش مرغ به صبح می نالید

صبر و عقلم نماند و طاقت هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم
مقام نداشت وصیت کرد که بامداد اول کسی
که بشهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت

بوی کنند نخستین کسی که در آمد گدایی بود همه
عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان
دولت و سلطنت و اعیان حضرت او و
صیت بجای آوردند و مدتی ملک راند و
بعضی امرا گردن از طاعت او بپیچانیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از قبض
تصرف او بدر رفت درویش ازین جهت
پریشان و خسته خاطر همی بود یکی از آن

دوستان که در حالت درویشی قرین من
او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه
بدید گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت
یار بود و دولت بیدار که گلت از خار برآمد و
خارت از پای بدرآمد **بیت**

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
مصطفی آمدی صلی الله علیه وسلم فرمود که
یا اباهریره هر روز میا تا محبت زیادت شود

بدیدار

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانک گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
نباید ملامت شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای
بر من ننوشتند شما هم بکرم معذور دارید

نظم شکم زندان بادست ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند

حریف ترش روی ناسازگار

چو خواهد شدن دست پیشش مدار

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل

که باد اندر شکم باریست بر دل

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر
در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس
گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در
خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند
یکی از دوستان حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر

کرد و بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه
گذرانی و این چه شوریدگیست

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود در آن ساعت

که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم
خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت

بعقد نکاح من درآورد بکاوین صد دینار اتفا
قا دختری بدخوی و ستیزه روی بود زبان درازی
گردن گرفت و عیش مرا منغص همی داشت

شعر
زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و همی گفت
تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ بده دینار
باز خرید گفتم بلی بده دینار باز خرید و بصد دینار

دردس

در دست تو گرفتار کرد شعر
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را
پرسید که اوقات عزیزت چگونه همی گذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر که در بند

اخراجات ملک فرمود که وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال ازو برخیزد
جنانک گفته اند نظم ای گرفتار پای بند عیال
دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازش آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که بشب با خدای پردازم
شب جو عقد نماز می بندم
جه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه پیاپی عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از باد
شاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او
رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از بهر تو مقام
بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگرا
گفت زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتند
پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که جند
روزی بشهر اندر آیی اگر وقت عزیزان از
نزد و خلق کدورت باشد اختیار باقیست
عابد بشهر آمد و بستان خاص ملک را بدو

برداشتند مقامی دید دلگشای و روان آسای

نظم

گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز

شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک

در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد بیت

ازین مه پارهٔ عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی

هم در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف

اعتدال بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت بروز زوال آمد و خوی

خلایق گرفت چنانکه گفته اند قطعه

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد

بعسل در بماند پای مگس

باری ملک رغبت او کرد عابد را دید سرخ

وسفید بر آمده و بر بالش دیباکیه زده و غلام
پری پیکر نام وجیه طاوسی بالای سرش
ایستاده این سخن می شنید و در هیاتش می
نگرید گفت اینجا که چون افتادی بعضی از آنچه
برو رفته بود اعادت کرد بر سلامتی احوالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن رفت تا
بانجام حدیث ملک گفت که من این دو
طایفه را در جهان دوست میدارم علما و ز
هاد را وزیری گفت ای خداوند شرط دوستی
آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علمارا

زربده

[illegible]

زر بده تا دگر بخوانند و زهاد را چیزی
مده تا زاهد بمانند چنانک گفته اند بیت
نان ز برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای آن
حکایت مریدی گفت پیر را که چکنم که از خلق
بزحمت اندرم از بسیاری که بزیارتم همی
آیند و اوقات من از تردد ایشان منغص میشود
گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی
بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که دیگر گرد تو نگردند حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمی کند گفت بعلت
آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق
گفتار نظم عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند
ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود گفت
ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی
فاحشه گفت تو که چراغ نه بینی به چراغ چه بینی

مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا

آنجا تا ارادت نیاری سعادت نبری
شعر گفت عالم بگوش دل بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را ***

گفت آن کلیم خویش بدر می برد ز موج ***

وین جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت

یکی پیر بر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر پیر او گذر کرد و در حال و نظر کرد و گفت شعر

متاب ای پارسا روی از گنه کار ***

ببخشایندگی در وی نظر کن ***

اگر من ناجوانمردم بکردار ***

تو بر من چون جوانمردان گذر کن ***

این حکایت

حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد

رایت و پرده را خلاف افتاد ***

رایت از رنج راه و گرد رکاب ***

گفت با پرده از طریق عتاب ***

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ***

بندهٔ بارگاه سلطانیم ***

من ز خدمت دمی نیاسودم ***

گاه و بیگاه در سفر بودم ***

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار ***

نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدمی من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهروئی
با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چون تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

یکی از

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی
را دید بهم برآمده و کف بر دهان ود
ماغ آورده گفت ترا چه شد گفت فلان
دشنامش داد گفت ای فرومایه هزار من سنگ
برمیداری و طاقت یکسخن نمی‌آری قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل

نه مروتست انکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول
من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در قرآن
مجید از قطع رحم نهی فرموده است و آنچ
تو گفتی مناقض آنست بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای

حکایت منظومه

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد

دختری خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست

چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود جز بوقت مرگ از دست حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی

بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت

کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا

که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش

ببستند تا آورده اند که دران تاریخ حکیمی از

سرندیب

سرندیب برسیده که دیده نابینا را روشن همی

کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج

نکنی گفت ترسم که بینا گردد و دختر مرا طلاق دهد

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه

درویشان نگه کرد یکی از آن میان بفراست

بجای آورد و گفت ای ملک ما بحکم از تو

کمتریم و بمرگ با تو برابر و در قیامت بهتر ان شاء الله

تعالی نظم اگر کشور گشای کامرانست

وگر درویش حاجتمند نانست

دران حالت که خواهند این وآن مرد

از این عالم نشاید جز کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی
ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی
سترده حقیقت آن دل زنده است و نفس
مرده **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری
دیدم گل تازه چند دسته

برکند

بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
با آنک بضاعتی ندارم

پسرمایهٔ طاعتی ندارم

گر بی هنرم و گر هنرمند

لطفست امیدم از خداوند

او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر

آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای

بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت
کدام فاضلترست گفت هر کرا سخاوت
هست بشجاعت حاجت نیست

قطعه

نبشتست بر گور بهرام گور

که دست کرم به که بازوی زور

نماند حاتم طایی ولیک تا ابد

بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب
می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سوال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است

هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرستاد و یکسال
در دیار عرب بود که کسی تجربتی پیش وی
نبرد و معالجتی از وی نخواست پیش سید
علیه السلام آمد و شکایت کرد که مرا بجهت
معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت
بمن التفات نکرده است هیچکس تا
خدمتی که بر بنده معین است بجای آورم
خواجه علیه السلام فرمود که این طایفه

را تا اشتها غالب نباشد نخورند و هنوز
اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند
حکیم گفت که این موجب تندرستی است
زمین خدمت ببوسید و برفت

نظم

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

دو درو

حکایت دو درویش خراسانی ملازم
صحبت یکدیگر بودند یکی ضعیف بود ازبهر
آنکه هر دو شب افطار کردی و آن دیگر
قوی بود که بروزی سه بار چیزی خوردی
قضا را بدر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
و هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بی گنا
هند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده متعجب ماندند صاحب
دلی گفت این بسیار خواره بوده است

طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد
وآن دیگر بر عادت خود صبر کرد لاجرم
بسلامتی یافت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

رنجوری را گفتند دلت چه می
خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت شکم درد خاست

سود ندارد

سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده
بود در واسط هر روز مطالبت کردی و
سخنهای با خشونت گفتی اصحاب ازو پریشان
و خسته خاطر همی بودند گفت نفس را به طعام
وعده دادن آسانتر است که بقال را
وعده بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

جوانمردی را بجنک تاتار جراحتی هول
رسید کسی کفتش فلان بازرکان
نوشدارو دارد اکر بخواهی باشد
وکویند که این بازرکان ببخل معروف
بود و مشهور **بیت** کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد کفت اکر نوشدارو ازو خواهم
بدهد یا ندهد و اکر بدهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن ازو زهری کشنده است
نظم هرچه از دونان بمنت خواستی

درتن افزودی و ازجان کاستی
وحکما کفته اند که اکر آب حیات فروشند
بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندکانی بمذلت **بیت**
اکر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت حاتم طایی را پرسیدند که از خود بلند
همت تر درجهان هرکز شنیدی یا دیدی
کفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امیر آن عرب را پس بحاجتی بکوشه صحرایی

بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار
فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی
که خلق بر بساط او گرد آمده اند و بجدید گفت
بیت هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت از خود برتر دیدم و بجوا
نمردی والله اعلم حکمت
موسی علیه السلام درویشی را دیدم از بر
هنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای
عز و جل او را نعمتی داد پس از چند روز

دیدش

دیدش گرفتار گفت این را چه حالتست
گفتند خمر خورده است و کسی را کشته است
او را بقصاص گاه می برند بیت
عاجز باشد آنکه دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام باری تعالی را
اقرار کرد و ازانجا سر استغفار بر زمین نهاد
و گفت نظم پشه چون جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیم چه گفت

مور همان به که نباشد پرش

حکایت

اعرابی را شنیدم که در صف جوهریان
بصره حکایت می کرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی
با من نمانده بود و دل بر هلاک نهادم نا
گاه کیسهٔ مروارید یافتم هرگز ذوق و شادی
آن فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان
است و باز نومیدی و تلخی و نامرادی
که معلوم کردم که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را

تشنه را در دهان چه دُر چه صدف ❊
مرد بی توشه کاوفتاد از پای ❊
بر کمربند او چه زر چه خزف ❊

هم چنین درویشی در قاع بسیط راه گم
کرده بود و از معنی چیزی با وی نمانده
بود و قوتش باخر رسیده درمی چند داشت
بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد بسختی
هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها
دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک
نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری داری

مرد بی توشه برندارد گام

در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش دوران درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم پای نداشت سپاس نعمت باری تعالی بکردم و به بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر

کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود و شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بزرگوار خداوند نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم آنجا خیمه زنند و آتش برافروزند

دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد و
پیش ملک برد و زمین ببوسید و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند
شود ملک را این سخن گفتن وی مطبوع آمد
شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامداد خلعت
و نعمت فرمود دهقان قدمی چند در رکاب
سلطان برفت و گفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر
بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی
در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستان است و فلان بضاعت به
هندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضامن است گاه گفتی
خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است

بار گفت نه که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر کرده شود
بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است
گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم
دارد و از انجا کاسه چینی بروم آورم و برد یمانی
بپارس و از ان پس ترک تجارت کنم و بدکان بنشینم
چندان ازین ملیخولیا گفت که دیگر طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی
گفت چنانکه گفته اند بیت آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری ببخل چنان معروف
بود که نانی بجانی از دست ندادی و گربه
ابو هریره را بلقمه ننواختی و خانه او را
ندیدی کس در گشوده و سفره او را گشاده
بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او دانه نچیدی

حکایت
صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد
و طاقت حفظ او نداشت ماهی برو غالب آمد

دام از و در کشید **بیت**

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنان صیدی در دامت افتاد ندانستی نگاه داشتن گفت مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده بود **حکایت** دست و پا بریده هزار پایی را بکشت گفت سبحان الله چون اجلش فرا رسید ازین بی دست و پایی نتوانست گریختن

چو آید ز

شعر چو آید ز پس دشمن جان ستان

ببندد اجل پای مرد روان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشاید کشید

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از دست تنگی بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو لب نانی بچنگ آرم **بیت**

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند

بدر گفت خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند شعر

دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است

از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانک گفته اند قطعه

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

بدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است از نزهت

برین نمط که بیان کردی ولیکن مسلم پنج
طایفه راست نخستین بازرکانی که با وجود جاه و
نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز
و شاکردان چابک هست که هر دم بتفرج
کاهی و هر شب بمقامی از تنعم دنیا متمتع و برخوردار

شعر
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارکاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین آب از جریان باز دارد و بهرکجا

که رود

که رود بخدمتش اقدام نمایند

قطعه
وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرک زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

چهارم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را غنیمت دانند که روی زیبا مرهم دلهای خسته است

شعر
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌دانم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهریست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی نماز
ناله و فریاد از مردمان برآورد و بوسیلت

این فضیلت

این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد

نظم

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور بجز ابی فتد از مملکت

کرسنه خفتند ملک نیم روز

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر پنجه

درافکنم مصلحت آن بینم که سفر کنم کزین بیش

طاقت بی نوایی ندارم قطعه

جون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش

دیکر جه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانکری بسرایی همی رود

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بکفت و بدر را وداع کرد و همت خواست

و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنک

از صلابت او بر سنک همی خورد و فغانش بفرسنک

همی رفت بیت

سهمکین آبی که مرغابی درو ایمن نبود

کمترین موج آسیاسنک از کنارش در ربود

کروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر

نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود

و زبان ثنا برکشود جندانک زاری کرد یاری

نکردند ملاح بی مروت ازو برکردید و کفت

بیت زور ده مرده جه باشد زر یک مرده بیار

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا جوان را
دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو
انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ
ندارم ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید
از بهر جامه بیت
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند

وروان

و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
یونان ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاور
تر است و زورمند باید که برین ستون برود و خطوم
کشتی بگیرد تا کشتی را عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما که گفته اند هر کرا رنج بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی هنوز ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در دل بماند بیت
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بگرفت و بر بالای ستون
رفت ملاح زمام از و در گسلانید و کشتی براند
بیچاره هم آنجا بماند روزی دو محنت و بلا کشید
سیم روز خوابش گریبان گرفت و با آب
انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود و برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک
رمقی قوت یافت سر در بیابان نهاد بی طاقت
بر سر چاهی رسید قومی دید برو گرد آمده و شربتی
آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود

طلب کرد

طلب کرد ندادند از بی طاقتی دست تعدی
دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان برو
غلبه کردند بزدندش چنانکه مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را ⁂ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ⁂ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگاه بمقامی برسیدند که از دزدان خطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل

بهم بر نهاده گفت که اندیشه مدارید که یکی منم
که با پنجاه مرد بر آیم دیگر جوانان هم یاری کنند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و لقمهٔ چند
از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش
در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما سخت اندیشناکم نه
چندانک از دزدان حکایت کنند که عربی را
درمی چند جمع شده بود و شب از تشویش
دزدان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را
از دوستان بر خویش آورد تا وحشت تنهایی

بدیدار

بدیدار وی منصرف گرداند شبی چند در صحبت
او بود چندانک بر درمهای او وقوف یافت
ببرد و برفت بامدادان دیدندش عریان
گفتند حال چیست مگر درمهای ترا دزد ببرد
گفت لا والله بدرقه برد چنانکه گفته اند قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان نیست

که در میان ما بعیاری آمده است تا فرصت
نگاه دارد و یاران را بر سر ما آرد مهابتی از پشت زین
در دل گرفتند جوان را خفته بگذاشتند و کاروان
براندند بیچاره هم آنجا بماند روزی دو محنت
و بلا کشید سیم روز حوالش گریبان گرفت
آنگاه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت
سر برآورد کاروانیان را ندید رفته
بیچاره بگردید ره بجایی نبرد نزدیک بود
که بیشتی هلاک شود

بیت

درشتی کند با غریبان کسی ۞

که نابو

که نابوده باشد بغربت بسی ۞ درین سخن بود
که پادشاه زادهٔ از لشکریان دور مانده بود
و بالای سرش ایستاده این سخن میشنود و در
هیأتش می نگرید گفت اینجا بکه چون افتادی
بعضی از آنچه بر او رفته بود اعادت کرد ملک را
بر و رحمت آمد خلعت داد و معتمدی با او روان
کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدنش شادمانی کرد
و بر سلامتی احوالش شکر گذارد شبانگه آنچه
بر سر او رفته بود با پدر گفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت در حال رفتن که تهی دستان را

دست دلیری ببسته است و پای شیرین بشکسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

آسیا سنگ زیرین اگرچه متحرک نیست لاجرم
ازان تحمّل بار گران کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر فلک درین نوبت با تو یاوری کرد

وصاحب

وصاحب دولتی بتو برسید و بر تو ببخشود و کسر حالت
تفقدی خیر کرد و چنین اتفاق نادر افتد چنانک
گفته اند بیت

صیاد نه هر روز شغالی گیرد / او فتد که یکی روز پلنگش بخورد

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود
و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق

خداوند آنست که بنمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد
که دعوت را اجابت سنت است دگر روز ملک بعذر قدومش
رفت برخاست و ملک در کنار گرفت چون ملک
غایب شد یکی از اصحاب پرسید از شیخ که چندین ملاطفت
که کردی با پادشاه را خلاف عادت بود گفت ای پسر
ندانستی که گفته اند نظم هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی ⁂ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ⁂
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ⁂

ور نبود

ور نبود بالش آکنده پر ⁂
خواب توان کرد حجر زیر سر ⁂
ور نبود دلبر همخوابه پیش ⁂
دست توان کرد در آغوش خویش ⁂
وین شکم بی هنری پیچ پیچ ⁂
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان گفتم که این امتناع سخنم بعلت آن
اختیار آمده است که در غالب اوقات سخن نیک
و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید

چنانکه گفته اند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گلیست سعدی و در چشم دشمنان خارست ٪

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد

پسر را گفت نباید که این را با کسی در میان نهی

گفت ای پدر چه مصلحت دیدی در نهان داشتن

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر

شماتت همسایه چنانکه گفته اند بیت

مگوی اندوه خویش با دشمنان ٪

که لاحول گویند شادی کنان حکایت

یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با ملحدی

و به

و به حجت با او بر نیامد تا آخر سپر بینداخت و

برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و آداب

با بی ادبی حجت نماند گفت حجت من قرآنست

و حدیث او بدین معتقد نیست و نمی شنود

مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ٪

آنست جوابش که جوابش ندهی ٪

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود خواجه

حسن میمندی را گفتند سلطان چه گفت با تو گفت

بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با

مثال مار و انداز دگفت با عتماد آنکه نگویم **نظم**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

جو گوید ملک با تو نهان سخن

بسر و سری خویش بازی مکن

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت بفرمود تا جامه از بر وی بیرون کردند و از ده بیرون کردند سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرام

زاده

زاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته اند امیر از غرفه بدید و بشنید و گفت **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز همی گفت بادایی که مستمعان از آن نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نخواست که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند هر یکی را پنج دینار میدهم ترا ده دینار میدهم تا جای دگر روی برین اتفاق افتاد و برفت

ازین بقعه روان کردی اینجا که رفته‌ام بیست دینار

بعد از مدتی پیش امیر آمد و گفت ای امیر بر من حیف
کردی که بده دینارم میدهند و من نمی ستادم
گفت زنهار زنهار که مستان که به پنجاه دینار
راضی کردند چنانکه گفته اند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ..
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ..

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن
همی خواند صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا
مشاهرت چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود
چرا میدهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت بهر خدا

که دیگر مخوان بیت گر تو قرآن برین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ ماه
روی صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با هر یک از ایشان میل و محبت
ندارد که با ایاز که اندک حسنی ندارد گفت هرچه
در دل فرو آید در دیده نکو نماید چنانکه
گفته اند نظم کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ..

وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته‌ایت بنماید بچشم کروبی

هر که سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند نکو باشد

حکایت خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت نظری داشت با یکی از اصحاب گفت دریغ اگر این بنده با این شمایل که دارد زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست چنانک گفته اند

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
آن عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار جور چون بنده

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که گرفتار دام آید

نظم

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دین بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف

دو شمنان را کشند و خوبان دوست
متعلقانش را که نظر در کار او بود شفقت
بر روزکار او بندش دادند و بندش نهادند
فایده نبود چنانک گفته اند **شعر**

دردا که طبیب صبر می فرماید
وین نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی گفت
با دل از دست رفته بنهفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

ملک

ملک زاده را که مملوح نظر او بود و شفقت بر روز
کار خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز
مقاومت می نماید خوش طبع شیرین زبان لطیفهای
عجیب و غریب از وی می شنوند می نماید که
شوری در سر دارد و سری دانست که دل آویختهٔ
اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب
او راند چون دید که عزم او دارد بگریست و این
بگفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
آیا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش **حکایت**
یاد دارم که شبی یار عزیز از در در آمد چنان از بیخودی

برچشمم که چراغم باستین کشته شد بنشست و عتاب
آغاز کرد که چون مرا دیدی چراغ بچه معنی بکشتی
گفت گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان
گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت
دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی
بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی
باری بطریق نصیحت گفتم با آنک ترا با محبت
این

این شخص علتی نیست یا بنا بر زلتی لایق علما
نباشد خود را متهم کردن گفت ای یار دست عتاب
از من بدار که بارها درین مصلحت که می بینی
فکر کردم صبر بر جفای او سهل تر است
که صبر از او نظم روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار
آنکه بی او صبر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند

ور براند بقهرم آن داند

حکایت طوطی را با زاغ در قفس کرده بودند

طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و میگفت

این چه بخت نکوهیست و این چه طلعت مکروه و هیات

ممقوت و منظر ملعون و شمایل

ناموزون چنانک گفته اند قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو هم صحبت تو بایستی

ولی چنانک تویی در جهان کجا باشد

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده

بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده

آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت

و این همه دلبستگی که از هر دو جانب بود بحکم

آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من

در مجمع همی گفتند قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان

نه بر لطف این سخن که بر چنین سیرت خویش
گواهی همی دادند و او هم در آن جمله مبالغت
کرده بود و بنوبت صحبت قدیم تاسف
خورده و بخطای خویش اعتراف نموده
معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این بیتها فرستادیم و صلح کردیم چنانکه گفته اند

نظم

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوز

هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکوی و نظر داشتم با ماه‌روی در تموزی که
حرورش دهان بخوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم
مترقب که کسی حرارت تموز از من بردابی
فرو نشاند ناگاه نظر کردم از تاریکی دهلیز خانه
روشنایی دیدم که بیان راحت از بیان صباحت
عاجز چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آفتاب

از زیر ابر بدر آید یا آب حیوان از ظلمات
بیرون ریزد قدحی بر آب بر دست دیگر در آن
ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلاب مطیب کرده
یا بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در و چکیده بود
فی الجمله شربت آب از دست نگارینش بستدم و بخوردم

قطعه

و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست بیساقی روز محشر بامداد

سالی

حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه رحمه الله
علیه با ختا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم
پسری را دیدم در خوبی و در غایت اعتدال و
نهایت جمال چنانک گفته اند بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و هم چنان
عمرو زید را خصومت باقیست بخندید و گفت از خاک

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و میخواند که ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا

مولودم برسید

شیراز گفت از پیچیدگان سعدی چه داری گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد

صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید

ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که رخت سفر بستم کسی گفتش فلان سعدیست

دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روزگار

چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان بجای آوردمی

مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود گر درین بقعه ما چند روز برآسایی تا بخدمت اقدام

اقدام

نمایم شعر بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی

که باری بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز از کوفه همراه

ما بود یکی از امراء عرب مر او را صد دینار بخشیده

بود تا برای خود قربان کند ناگاه دزدان

خفاجه بر کاروان زدند و مالها پاک ببردند

بازرگانان گریه و زاری کردند و سودی نداشت **شعر**

نباید بستن اندر چیزی کس دل

که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال نیست آنچ تو گفتی که مرا در عهد

جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق

مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی

و سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر

بحسن و صورت او بر زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت

که

[illegible]

گفت بلی ولیکن مرا
با آن جوان الفتی
نبود که وقت
مفارقت
خسته
دل باشم

که هیچ نطفه چنون آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود

فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش

مجاورت کردم و در فراقش این بیت

بخواندم **نظم** کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون

بگفتند و شورش حال او که بکمال فضل و بلاغت

پسر در پایان نهاده است و زمام اختیار از
دست داده بفرمود طلب کردند مجنون را و در صحن
سرا چه بداشتند پس ملامت کردن گرفت
که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
حیوان گرفتی و ترک عشرت گفتی مجنون بنالید و گفت

نظم

کاج کانان که عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا خود

چه صورت است که موجب چندین فتنه است
بفرمود طلب کردند در احیاء عرب و بدست
آوردند ملک در میان او نظر کرد شخصی دید
سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد
بحکم آنک کمترین خدم حرم او به جمال ازو پیش
بودی و بزینت ازو در پیش مجنون بفراست
دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون
نظر باید کرد تا سر مشاهده بر تو متجلی گردد

بیت

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگوید درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و بر من عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند
پسری سر خوش بود و روز کاری در طلبش
پویان و جویان و متلهف و بر حسب واقعه گویان
این رباعی را **نظم** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

برود

برود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیده ام که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
ازین معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف
رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت
و سنگ برداشت از بی حرمتی هیچ نگذاشت قاضی یکی
را گفت از علما معتبر که هم عنان او بود **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینیش
وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

گفت مصلحت عزیزان در حال من عین صواب
است و گفت بیت هر که زر دید سر فرو آورد
ور ترازوی آهنینی بازوست
قاضی درین حالت که چه نشینی و خیز و تا پای
داری گریز که حسود آن بر تو دقی گرفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب
تدبیر فرو نشانی مبادا که فردا بالا گیرد
و عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت
پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که بانگ سگ آید

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روز
گار بنده کافیست که مصلحتی که ببیند و اعلام نکند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که ازین پس پیرامن این طمع نگردی و فرش ورع در
نوردی که منصب قاضی بجای منیعست تا گناهی
شنیع ملوث نگردی و حریف آنست که دیدی
و حدیث این اشنیدی قاضی را نصیحت یاران
یکدلان پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و

گفت

روی در روی دوست کن بگذار

تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگاهی دادند به فرمایی
گفت من او را که در ملک تو چنین منکری پیدا
شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلاء عصر
و یگانهٔ روزگار میدانم باشد که معاندان در
حق او به غلط خوضی کرده اند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنگاه که معاینه به بینم
شنیدم که سحرگاه با تنی چند بیالین قاضی فراز
آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و

می

می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بی خبر شاه بلطف و اندکی اندک بیدار کردش
که خیز که آفتاب برآمد گفت از مشرق چنانک
معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است
چنانک گفته اند قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی
توبه سود نکند ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد

[illegible]

خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت بر وی

[illegible]

چه سود اگر از دزدی توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
ولیکن محال عقلست که فضل و بلاغت ترا از چنگ
عقوبت من برهاند ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و تنها نه من این گناه کرده ام دیگری را

پندار

پندار تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و بعفو از خطای او درگذشت شعر

هر که حمال عیب خویشتن اید
طعنه بر عیب دیگران مزنید
چو آنی پاک باز ناپاک رو بود
که با ناپاکیزه رویی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگرد آبی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و می گفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم که جوانی از در در آمد و گفت درین میان شما کسی هست که بزبان پارسی داند چیزی می گوید که بفهم ما در نمی آید اگر یکدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش رفتم می گفت

نظم
ندیدی که چه سختی رسید بجان کسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نتوان کرد اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات چنانک گفته اند

نظم

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بند ویرانست

چون

چون مخبط شود طریق مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پرورده پخته جهاندیده گرم و سرد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد خوش طبع شیرین مونس و غمخوار و دلدار ترا خواهان و نگران

تا توانیم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو این طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای
سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و
هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و ترا
بخاطر نیارد بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش

در

در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر
درد برآورد و گفت از قابله خود شنوده ام
که گفته اند زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند
به که پیری نظم زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد
حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ
نوع غم نیامدی و لب از خنده بر هم نزدی روز

کاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته و فرزند شده و بیخ نشاطش
بریده و کل هوسش پژمرده پرسیدم که چه حالست
کفت پس تا کودکان بیاوردم دیکر کودکی
نکردم حال من این بیت سعدی **نظم**

جون پیر شدی زکودکی دست بدار ∴ بازی و ظرافت بجوانان بکذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ∴ که دکر ناید آب رفته بجوی
زرع را جون رسید وقت درو ∴ نخرامد جنانکه سبزهٔ نو

دور

دور جوانی بشد از دست من ∴ آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند ∴ راضیم اکنون به پنیری جو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود ∴ کفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده کیر ∴ راست نخواهد شدن این پشت کوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانک بر مادر خود
زدم دل آزرده بکنجی نشست و کریان همی کفت

مگر خوردی فراموش کردی که درشتی می کنی

نظم چه خوش گفت زال بفرزند خویش
چون دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی
گفت با پیرزنانم الفتی نیست گفتند جوانی بخواه
گفت من که پیرم با پیرزنانم الفتی نباشد

پس

پس او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه
دوستی صورت بندد بیت
زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و بزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

ز خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه خواهد ساخت

بیت

هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد گفت جانان پدر هنر بیاموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است

یا در دیگپایه بصره یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه زاینده است و دولت باینده
و هنرمند هرجا که رود قدر بیند و بی هنر
لقمه چیند نظم سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند
روستازادهای دانش

بوزیر

بوزیری پادشاه رفتند
میراث پدر خواهی عقل پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرانش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و که ساق

بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتب او بصلحی دادند پارسای
سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و چون دیو یک
یک شدند باعتماد حلم او ترک علم دادند و
اغلب اوقات فراهم نشستندی و لوح درست
ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود کم آزار ::

خرسک بازند کودکان در بازار ::

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم
اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و
بجای خویش آورده الحق برنجیدم و لا حول
گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر بار چرا کردند
پیرمردی ظریف جهان دیده همی گفت شنیدۀ
که حکما گفته اند نظم پادشاهی پسر بمکتب داد

لوح سیمینش در کنار نهاد ::
بر سر لوح او نوشته بزر ::
جور استاد به که مهر پدر ::

حکایت در تصانیف حکما گفته اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانچ دیگر حیوانات را بلکه احشای
مادر بخورند و شکمش را بدرانند و آن پوستها
که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته
پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان
بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین
معامله کردند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و
محبوب چنانکه گفته اند ❀ پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند ❀

هر که

هر که با اهل خود وفا نکند ❀
نشود دوست روی و دولتمند ❀

حکایت مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت
که دوا کن بیطار آنچ در چشم چهارپایان می کشید
در چشم او کشید کور شد حکومت بداور بردند
گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر
نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر آنک نا آزموده کاری را کار
بزرگ فرماید با آنک ندامت برد بنزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد بیت

ندهد هوشمندی روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و
سگان برو بپایند اگر بضرورت چیزی
همی نویسند این بیت کفاف است نظم



وه که هرگه که سبزه در بوستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای بسته و عقوبت
همی کرد گفت ای پسر خدای عزوجل چون
تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری
بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند مبادا

که فردای قیامت به از تو باشد و تو شرم
ساری بری **شعر** بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و عز و کبر تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارغوان و آغوش
فرمان ده خود مکن فراموش
حکمت در خبر است از خواجه علیه السلام که

گفت بزرگترین حسرت روز قیامت آن باشد
که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار
فاسق را بدوزخ **نظم** بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور
پدر نشسته و با درویش بچه مناظره درپیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه

در و بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش
پسر چون این بشنید گفت تا پدرت در زیر آن
سنگهای گران جنبیده باشد پدرم به بهشت
رسیده باشد نظم خر که کمتر نهند بر وی بار
بره آسوده تر کند رفتار

همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکمت بزرگی را شنیدم که گفت با هر آن دشمنی
که احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه

مدار

مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند وگفت
شعر فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال کردن سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت

پسته و توانگر را پای ارادت شکسته است

کریمانرا بدست اندر درم نیست **بیت**

خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت
آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و متحمل بار گران بهر راحت دیگران دست
تناول انگه بطعام دراز کنند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران

رسیده

رسیده **نظم** شب پراگنده خسپد آنک بدید

نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان

تا فراغت بود زمستانش **حکمت** جمعیت
در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه
عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز
این بدان کی ماند **بیت**

تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشمه آب

صاحب
اما دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال

از حرام محفوظ من همانا که تقریر سخن نکردم
و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم هرگز دیدی دست دعای بر کتف
بسته یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ
معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
به علت درویشی شیرمردان را به حکم ضرورت
در نقبها گرفته و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبت کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد حکایت شنیدم که درویشی را نفس اماره

مطا

مطالبت کرد چون قوت تحمل نماند با حدیثی در خبث
گرفتند با آنک شرمساری بردیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن
کنم و نه طاقت که صبر کنم چکنم و از جملهٔ مو
اجب سکون و جمعیت درون که خداوند آن
نعمت راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند
و هر روز جوانی با او از سر گیرند که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو
خرامان را پای از خجالت او در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با چنین طلعت او گرد مناهی

گردد و یا قصد تباهی کند **بیت**

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کند بر بتان یغمایی

دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی

دراز کرد و زبان بیهوده آغاز که سنت

جاهلانست که چون از خصم بدلیل فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد

بجنگش برخاست دشنام داد سقطش

گفتم

گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت**

او در من و من در او فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم

و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان

فرق بکند قاضی سخن ما هر دو بشنید

و منطق هر دو استماع کرد سر بجیب تفکر

فرو برد و پس از تامل بسیار سر براورد
و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلیست
بر دامن او خاریست و انجا که در شا
هوارست پهلوی نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب
خشک

خشک هم چنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند
و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر و رنجور بیت

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و آنکه
گفتی که توانگران مشتغلند بمناهی و مست
ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر
همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل
باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد

نعمت خویش از محنت دیگران نپسند
و از خدای عز و جل بترسند **بیت**

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ بدین
صفت که دیدی که خوان کرم نهاده
و دست نعم برگشاده و میان بخدمت بسته
وابرو بتواضع گشاده طالب نامند و

مغفر

مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بنده
کان حضرت عالم عادل مؤید مظفر
منصور ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابو بکر بن سعد دام الله ایامه
و نصر اعلامه جناب گشاده اند و گفت

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز

جون که رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال
درافتد توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان
آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که
سنگیست که گوهری میشکند نظم
نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیب غراب هم قفسش
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت خردمندی که در زمرهٔ اجلاف سخن گوید
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل

بر

بر نیاید و بوی عبیر با گندهٔ سیر فرو ماند
بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را بنادانی بینداخت
نمیدانی که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت جواهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیست و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است
استعداد بی تربیت ضایع است که خاکستر
نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن جون بنفس خود هنری ندارد با

خاک برابرست که قیمت شکر از نی است که آن
خود خاصیت وی است **نظم**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه
عطار بگوید عقل دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند
آواز و میان تهی **بیت**

عالم اندر میان جهالان
مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ
آرند نشاید که بیک دم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که
مرد عاجز در دست زن زاری بیقوت

بر مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت تمیز باید و تدبیر و رای انکهی ملکی

که ملک و دولت نادان سلاح جنک خداست ::

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از

عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک

شهوات از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده

بیت عابدی که نه از بهر خدا کوشه نشیند

بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند ::

حکمت اندک اندک خیلی کردد و قطره قطره

سیلی

سیلی یعنی آنان که دست قوت ندارند

سنک خرد نکاه میدارند تا بوقت فرصت

دمار از دماغ ظالم برمی آرند بیت

اندک اندک بهم شود بسیار ::

دانه دانه است غله در انبار ::

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی در

کذراند که هر دو طرف را زیان دارد

هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم و معصیت

از هر که صادر شود ناپسندیده نماید

و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنک شیطانست

وخداوند سلاح را چون با سیری شهر پیشاری
پیش برد و گفت **نظم** وامش مده آنکه بی نمازست
کرچه دهنش زفاقه بازست
کو فرض خدا نمی کذارد
از قرض تو نیز غم ندارد
حکمت هرکه در زندکانی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انکور بیوه داند نه
خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک
سال مصر سیر نخوردی تا کرسنکان را فراموش نکند
شعر آنکه در راحت و تنعم زیست

او چه داند که حال کرسنه چیست
حال درماندکان کسی داند
که باحوال خویش درماند
آتش از همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او می کذرد دود دلست
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
قاضی چون سخن بدینجا رسانید که از حد
وقیاس ما سبب مبالغه درکذرانید بمقتضای
حکم قضا رضا دادیم وازمامضی درکذشتیم

و پی تدارک بر قدم یکدگر نهادیم ختم سخن
درین بود **نظم** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر بدین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد
کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک
بخت کیست و بدبخت کیست گفت نیک بخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت**

مکن

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که احسن کما احسن الله الیک و نشنید
و عاقبتش شنیدی چنانکه گفته اند **بیت**
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

حکمت علم از بهر دین پروردن است
نه از بهر دنیا خوردن **بیت**
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت

خرمنی کرد گرد و پاک بسوخت حکمت عالم نا پرهیز
گار کور مشعله دارست بیت
بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی بخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و
دین از پرهیزکاران کمال گیرد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند
که خردمندان بتقرب پادشاهان نظم
پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست

جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست
پند بر دوستی پادشاهان و آواز خوش
کودکان اعتماد مشو آن بخیالی مبدل
شود و این بخوابی متغیر گردد بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی
حکمت هر آن سری که داری با دوست
در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
گردد و بدی مرسان که باشد که وقتی دوست

گردد و اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن
دوست را دوستان مخلص باشد همچنین
مسلسل تا که فاش گردد

شعر

خاموشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتش که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار

دوستا

دوستان دارد بشنوی ای خردمند
از آن دوست دست
که با دشمنانت کند هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزار
تر باشد بیت با مردم سهل گوی دشوار گوی
با آنک در صلح زند جنگ مجوی

بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر
قادر شوند بر تو نبخشایند

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را ازو برهاند

و او را از عذاب خدای چنانک گفته اند

شعر ببند بدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنک رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

بیت حذر کن زانک دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن

کر

گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند چنانک گفته اند

نظم درشتی و نرمی بهم در بهست
چون رگ زن جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی نهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان
پند پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان
نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم
اول در خداوند خشم افتد پس آنگاه
زبانه بخصم رسد یا نرسد نظم

نباید

نباید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی
حکمت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا رو
چون خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خواندهٔ
همه در زیر خاک کن مرد بدخوی در دست
دشمنی گرفتارست که هرکجا که رود از چنگ
عقوبت او خلاصی نیابد نظم

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چه حاجتست ترا دشمنی با کس
که دشمنش چنان در قفا باشد

پند بادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنک بر قول کلی واثق باشی واگر نه در هلاک خویش سعی میکنی

پند هر که نصیحت خود رایی میکند او خود بنصیحت گری محتاجست که بزنند و ببندند و بخورند و بدهند و اگر بمثل باران بارد یا طوفان گرد از

جهان برارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت دیگر آن پسند

شعر
الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
وگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد
مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال چنانک گفته اند

نظم
یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانک خشم گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من

درست نیست خدایا جهود گردانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای نان میخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نمی برند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری بقناعتست نه ببضاعت

قطعه

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد از شتابان

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **حکمت** هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی پس شب

قدر را چه قدر بودی گفته اند بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت

زیبا در وست توان شناخت بیک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند که یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی

هر که بازی بسر کند با غوچ

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام

صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام

ننهادی حکما دیر دیر خورند و عابد آن

نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان

تا بر دارند طبق و پیران تا بکنند عرق

اما قلندران چندان بخورند که در معده
جای نفس زدن نماند و در طبق
روزی کس **مت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دل تنگی
پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه هر که را دشمن پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ
وگروهی که بر خلاف این مصلحت دیده اند

و

وگفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است
اگر در حضور است اختیار باقیست توان
کشت و توان بخشید و اگر بی تأمل کشته
شود محتمل است که مصلحتی فوت شود
که تدارک بمثل آن ممتنع باشد
چنانکه گفته اند **نظم** نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزینهٔ باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
جهد رزق اگر کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورند مگر بروز اجل
نا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که
که هست برسد صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

تو

تو انگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است
مرقع و آن ریش فرعون مرصع
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه
هر کرا جاه و دولتست بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست

ورونده بی معرفت مرغ بی پر مراد
از نزول قرآن تحصیل صورت خوبست
نه ترتیل مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی
که دست بر دارد به از عالمی که در سر
دارد چنانک گفته اند **بیت**
سرهنگ لطیف خوب دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار
حکمت یکی را پرسیدند که عالم بی عمل بچه ماند
گفت بزنبور بی عسل و گفت **بیت**

زنبور

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
حکمت مرد بی مروت زن است و عابد
با طمع ره زن چنانک گفته اند **نظم**
ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه
پند دو کس را دست حسرت از دل نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی

شعر شکسته و وارث با قلندر نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح

گر نباشد درمیان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت هر آنچ دانی که هر آینه معلوم
تو گردد بپرسیدن آن تعجیل منمای که
هیبت سلطنت را زیان دارد و گفت

نظم چو لقمان دید کاندر دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی چو دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی

قطعه یا بخانه خدای بر سازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی

اگر خواهی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نباید بردنش جز نام لیلی

حکمت هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان
در وی اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و
اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب
شود بخمر خوردن و گفته اند نظم
رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا گفتا که با نادان مپیوند
حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد
تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند

نه بد

نظم نه بد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کز و سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی در زیر جامه داشتم و شیخ
از آن نپرسید که کجاست دانستم که شیخ از آن احتراز
میکرد که ذکر هر عضوی نشاید کردن و خردمندان
گفته اند هر که سخن را نسنجد از جوابش برنجد
حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند
اگر جراحت نیز درست شود نشان بماند

جون برادران یوسف که بدروغی منسوب
شدند نیز براستی ایشان اعتماد نماند
نظم یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذرانند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل کاینات
از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات
سک و خردمندان گفته اند سک حق
شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**
یکی را لقمه مرکز فراموش

نکردد ور زنی صد نوبتش سنک
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیز آید با تو در جنک **بیت**
از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر
سروری را نشاید چنانک گفته اند **نظم**
مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپست و بسیار خوار
جون گاو اگر همی بایدت فربهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند
آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی بمال

[illegible]

از من و اگر درویشی کنمت تنگدل نشینی
پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادات
من کجا شتابی نظم که اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش
حقیقت ارادت بیچون حقیقت ارادت یکی را ز
تخت فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی
نگاه دارد بیت وقتت خوش باد که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت

اگر

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سپر در کشد و
اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان رساند
هر که با دست دنیا راه صواب نگیرد تعذیب
عقبی گرفتار آید بیت بد نیست خطاب مهتر آن اگه بند
چون بنهند دهند و نشنوی بند نهند حکمت
نیک بختان بامثال و حکایت پیشگان پند گیرند
از آن پیشتر که بواقعهٔ او مثل زنند دزدان
دست کوتاه نکنند تا دست ایشان کوتاه کنند بیت
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دیگران
تا نگیرند دیگران به تو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون
کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می کشد چه
کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چون روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده **پند** گدای نیک
انجام به از پادشاه بد فرجام چنانکه گفته اند
نظم غمی کز پیش شادمانی بری

به از شادی کز پیش غمخوری **حکمت** زمین را از
آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
بیت گرت خوی من آید ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
حکمت حق جل و علا می بیند و می پوشد و
بنده نمی بیند و می خروشد نعوذ بالله اگر خلق
غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس
نیاسودی و در تشویش بودی **قطعه**
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد ❁

❁ کرمش عیبها فرو پوشد

ختم شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق
باری عز اسمه و درین جمله چنانک رسم
مؤلفان است از شعر مردمان بتلفیقی نرفت
به طریق استعارت

شعر

کهن جامهٔ خویش پیراستن ❁

❁ به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت
آمیز و کوته نظران ازین علت زبان

طعن

طعن دراز کردند که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان پوشیده نماند
که درّ مواعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است
و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته
تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند والحمد لله رب العالمین والصلوات علی خیر
خلقه محمد و آله

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه دارم

هم



١٤٢